

باران شروع به باریدن کرده است و بچه‌ها نمی‌توانند از کلاس بیرون بروند.

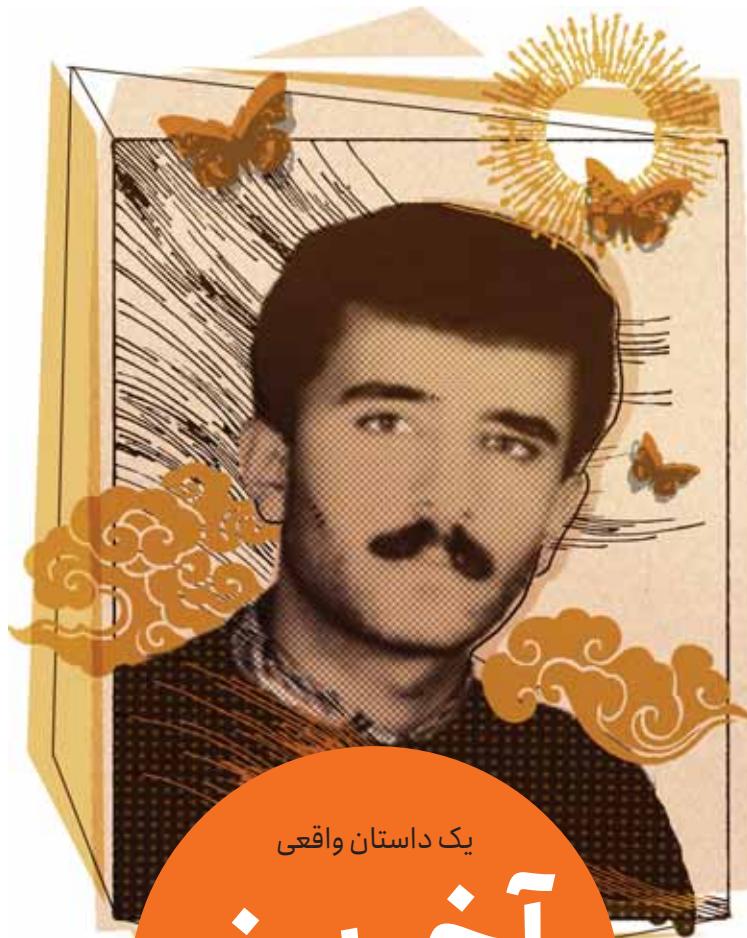
آقا ادهم در کلاس بچه‌ها را دسته‌بندی می‌کند تا بازی‌های کلاسی انجام دهیم. بازی امروز «بگرد و پیدا کن» است. نوبت به من می‌رسد. قبیل از بیرون رفتن از کلاس، همه‌جا را با دقیق نگاه می‌کنم و بعد از کلاس خارج می‌شوم. در راه‌رو از پنجره‌های سالن مشغول تماشای باران می‌شوم. بیرون بهشت باران می‌بارد. همچنان مشغول تماشای باران هستم که یکی از بچه‌ها از پشت سر صدایم می‌زند: «شهین، برگرد کلاس!»

به کلاس برمی‌گردم و با چشم‌هایم کلاس را می‌کاوم تا ببینم چه چیزی را پنهان کرده‌اند، اما هرچه نگاه می‌کنم چیزی متوجه نمی‌شوم. لحظاتی می‌گذرد. آقا ادهم به حرف می‌آید: «زود باش شهین، وقتی داره تمام می‌شه. همه‌جا رو قشنگ نگاه کن.»

از بین نیمکتها رد می‌شوم و به انتهای کلاس می‌رسم. از آنجا دوباره همه کلاس را دید می‌زنم. با خودم می‌گوییم: «بچه‌ها، تخته‌پاک کن، گچ‌ها، کیف خودم، دفتر نمره، کاپشنم و... همه‌چیز سر جایشان هستند. پس چه چیزی را قایم کرده‌اند؟»

به آقا معلم می‌گوییم: «آقا، گیج شدم. نمی‌دونم چی رو برداشتن.» و او پاسخ می‌دهد: «پس بازندۀ‌ای! قبول.» می‌خواهم بگوییم باشد که یکدفعه چشمم به ساعت دیواری می‌افتد که جایش روی دیوار خالی است. بلند داد می‌زنم: «ساعت! بچه‌ها برايم کف می‌زنند. از خوش حالی در پوست خودم نمی‌گنجم. با خودم زمزمه می‌کنم: «هم امشب آقا معلم می‌داد خونه‌مون، هم تو بازی برند شدم.»

زنگ ورزش که تمام می‌شود، همراه بچه‌ها با عجله از کلاس خارج می‌شوم و خودم را به محوطه جلوی مدرسه می‌رسانم. بارش باران متوقف شده است، اما همه‌جا گل آلود است. آرام‌آرام به طرف خانه به راه می‌افتم. کمی جلوتر، چند نفر از بچه‌های کلاس را می‌بینم که خودشان را به کنار رودخانه «کام» رسانده‌اند و مشغول تماشای رودخانه هستند. یکی از آن‌ها مرا صدا می‌زند: «شهین بیا اینجا!» - واسه چی؟



یک داستان واقعی

# آخرین دعوت

می‌شه اگه نیاین.

بالاخره او را راضی می‌کنم. صحیح‌گاه که تمام می‌شود، به کلاسمن می‌رویم. کل بچه‌های مدرسه ۱۵ نفرند. همه با هم در یک کلاس می‌نشینیم.

آقا ادهم که به کلاس می‌آید، اول بخاری نفتی را روشن می‌کند و بعد شروع می‌کند به درس دادن.

ساعتهاي درسي امروز برايم خيلي کند می‌گذرند. دلم می‌خواهد هرچه زودتر به خانه برگردم تا به مادرم در درست کردن شام کمک کنم. بالاخره زنگ آخر فرا می‌رسد. در این ساعت همه کلاس‌ها ورزش دارند، اما از شناس بد ما از نیم ساعت قبل

تقدیم به آموزگار عشق و فداکاری،  
ادهم مظفری، که با ایشاره‌جان،  
دانش آموزش را از ورطه سیلاپ رهاند.

جلوی مدرسه روستامان منتظر معلم هستیم. آقای مظفری کم کم به مدرسه نزدیک می‌شود. همه به او سلام می‌کنند. من با شوق و ذوق جلوتر می‌روم و می‌گوییم: «سلام آقا، بایام گفته شب برای شام بیاین خونه‌مون.»

آقا ادهم تبسیمی می‌کند و می‌گوید: «بیام خونه‌تون! شهین جان، من چند شب قبل بهتون زحمت دادم. به بابات بگو دستش درد نکته من نمی‌تونم.» «نه آقا، حتّما باید بیاین، بایام ناراحت

- بین آب رودخانه چه قدر زیاد شده!  
به طرف بچه‌ها می‌دوم. یکی دو متر  
مانده که به آن‌ها برسم، یکدفعه پایم  
روی گل‌های کنار رودخانه سُر می‌خورد.  
تعاملم را از دست می‌دهم و روی زمین  
واژگون می‌شوم. تمام لباس‌هایم گلی  
می‌شوند. بهزحمت از جایم بر می‌خیزم.  
چشم‌هایم پر از اشک می‌شوند. یکی از  
بچه‌ها داد می‌زند: «کیفت! کیفت افتاد  
توی آب.» نگاهم به کیفم می‌افتد که  
درست لب رودخانه به بوته کوچک  
گیاهی گیر کرده است. سراسیمه به طرف  
کیف مدرسه‌ام خیز بر می‌دارم، اما هنوز  
دستم به آن نرسیده است که دوباره لیز  
می‌خورم و توی رودخانه می‌افتم.

سردی آب رودخانه در عمق جانم  
فرو می‌رود. جیغ می‌کشم و با گریه  
شروع می‌کنم به دست‌وپا زدن و کمک  
خواستن: «واویلا کمک... واویلا...».  
جریان تند آب مرا با خودش می‌برد و  
من مانند شاخه‌ای خشکیده روی امواج  
گل‌آلود می‌روم. وحشت‌زده نگاهم را به  
بچه‌های همکلاسی ام می‌دوزم و با آخرین  
توانی به التماس از آن‌ها می‌خواهم کمک  
کنم. ولی کاری از آن‌ها بر نمی‌آید. فقط  
صدای ضعیف‌شان را از دور می‌شنوم که  
همه یک‌صدا آقا ادهم را صدا می‌زنند.  
هزارهای پردا می‌ری مدرسه.»

- نه مادر جون، من می‌خواهم کمک  
چند روزه نرفتم مدرسه، می‌خوام دیگه  
امروز برم.  
- می‌گم نه یعنی نه!  
- آخه واسه چی نمی‌ذارین برم مدرسه.  
من که تو این چند روزه هزار بار گفتم  
غلط کردم رفتم بذار کمی دیگه  
هیچ وقت نمی‌رم اونجا.  
- دختر داری عصانیم می‌کنی. گفتم  
آروم بگیر، نمی‌شنوی؟  
- آخه واسه چی؟ و به سرفه می‌افتم.  
مادرم هول می‌کند و لحن کلامش را  
تغییر می‌دهد: «دخترم بذار کمی دیگه  
حالت بهتر بشه، خودم می‌برم مدرسه.  
- آخه از درسام عقب می‌افتم.  
- نترس، عقب نمی‌افتنی. هیچ‌کدام از  
بچه‌ها این چند روزه به مدرسه نرفتن.  
- چرا نرفت؟  
- برای اینکه آقا ادهم هم نرفته مدرسه.  
- آقا معلم چرا نرفته؟  
- دخترم زیاد سؤال می‌کنی. بشین  
سبحانه‌ات ره بخور و بعد برو تو  
رخت خوابت، من می‌رم خونه خواهتم  
زود بر می‌گردم.

سالان دراز کشیده‌ام. مادرم در کنارم  
نشسته است و با سروصورتی خراشیده  
گریه می‌کند.

می‌گوییم: «مادر چی شده؟!»

مادرم متوجه‌می‌شود. مرا در آغوش  
می‌کشد و بلند می‌گوید: «دخترم به  
هوش آمد! آقا ادهم نجاتش داد.»

می‌گوییم: «مادر چی شده، چرا گریه

می‌کنی؟ چرا همه ناراحتاند؟ من چرا  
اینجام؟»

مادرم پاسخی نمی‌دهد. زن همسایه  
می‌گوید: «شهین جان، آقا ادهم نجات  
داد.»

با شنیدن اسم آقا ادهم بغض گلویم را  
می‌گیرد و بلند شروع به گریه می‌کنم.  
همه هم‌صدا با من گریه می‌کنند.

روز بعد از رخت‌خوابم بر می‌خیزم.  
می‌روم دست و صورتم را می‌شویم و  
می‌گوییم: «مادر، دیگه حالم خوب شده.

می‌خوام امروز برم مدرسه. دلم برای  
معلممان تنگ شده.» مادرم با بغض  
می‌گوید: «نه دخترم، حالا امروز هم

استراحت کن، فردا می‌ری مدرسه.»

- نه مادر جون، من می‌خواهم کمک  
چند روزه نرفتم مدرسه، می‌خوام دیگه  
امروز برم.

- می‌گم نه یعنی نه!

- آخه واسه چی نمی‌ذارین برم مدرسه.  
من که تو این چند روزه هزار بار گفتم  
غلط کردم رفتم بذار کمی دیگه  
هیچ وقت نمی‌رم اونجا.

- دختر داری عصانیم می‌کنی. گفتم  
آروم بگیر، نمی‌شنوی؟

- آخه واسه چی؟ و به سرفه می‌افتم.  
مادرم هول می‌کند و لحن کلامش را  
تغییر می‌دهد: «دخترم بذار کمی دیگه  
حالت بهتر بشه، خودم می‌برم مدرسه.

- آخه از درسام عقب می‌افتم.

- نترس، عقب نمی‌افتنی. هیچ‌کدام از  
بچه‌ها این چند روزه به مدرسه نرفتن.  
- چرا نرفت؟

- برای اینکه آقا ادهم هم نرفته مدرسه.  
- آقا معلم چرا نرفته؟

- دخترم زیاد سؤال می‌کنی. بشین  
سبحانه‌ات ره بخور و بعد برو تو  
رخت خوابت، من می‌رم خونه خواهتم  
زود بر می‌گردم.

مادرم که می‌رود، گوش‌های اتفاق پیش بخاری

نفتی می‌نشینیم و به حرفا‌های مادرم فکر

### پی‌نوشت

۱. «کام» نام رودخانه‌ای در شهرستان کامیاران کردستان است.